

هیلاری «بدتر» از ترامپ است زیرا او تغییر نکردن را مطلوب جلوه می‌دهد. با وجود چنین انتخابی، نباید دست‌و‌پای خود را گم کنیم بلکه باید دست به انتخاب «بدترین» بزنیم.

این تغییر فضایی می‌گشاید برای تغییری متفاوت و اصیل‌تر!



مقاله حاضر دو روز پیش از انتخابات آمریکا و چند روز بعد از اعلام نظر جنجالی ژبشک منتشر شده است. ژبشک در گفت‌وگویی دودقیقه‌ای با شبکه چهار بریتانیا گفته بود: «اگر آمریکایی بودم به ترامپ رأی می‌دادم». او در این مقاله ادعای جدلی خود را توضیح می‌دهد.

کتاب «بینایی» اثر ژوزه ساراماگو داستان وقایع عجیبی را روایت می‌کند که در پایتخت بی‌نام‌ونشان یک کشور دموکراتیک نامعلوم روی می‌دهند. وقتی صبح روز انتخابات از آسمان باران‌های سیل‌آسا می‌بارد، تعداد رأی‌دهندگان به طرز نگران‌کننده‌ای پایین است، ولی حوالی بعدازظهر آسمان صاف می‌شود و سیل جمعیت مردم به ایستگاه‌های رأی‌گیری هجوم می‌آورند. اما، آرامش‌خاطر حکومت دوامی ندارد، زیرا بعد از شمارش آرا معلوم می‌شود در پایتخت بیش از ۷۰ درصد برگه‌های رأی که به صندوق‌ها ریخته شده سفیدند. حکومت، گیج و مهیوت از این لغزش مدنی، فرصتی دوباره به شهروندان می‌دهد تا درست یک هفته بعد در انتخاباتی دیگر شرکت کنند و خطای خود را اصلاح کنند. این بار نتایج وخیم‌تر است: تعداد برگه‌های رأی سفید حالا ۸۳ درصد است. آیا این دسیسه‌ای سازمان‌یافته برای سرنگونی نه‌فقط دستگاه حاکم بلکه کل نظام دموکراتیک است؟ اگر چنین است، چه کسی آن را هدایت می‌کند، و چگونه آنها موفق شدند بی‌آنکه کسی بویی ببرد هزاران نفر را برای این نوع براندازی سازماندهی کنند؟ فعالیت‌های این شهر در تمام مدت تقریباً بی‌هیچ مشکلی جریان دارد، و مردم در قالب وحدتی توصیف‌ناپذیر و با سطحی حقیقتاً گاندی‌وار از مقاومت مسالمت‌آمیز تک‌تک ضربات و حمله‌های حکومت را دفع می‌کنند. درسی که از این تجربه فکری می‌آموزیم روشن است: امروزه خطر اصلی نه انفعال بلکه شیو فعالیت است، یعنی میل مبرم به «فعال‌بودن» و «مشارکت‌کردن»، آن‌هم به‌منظور سرپوش‌نهادن بر پوچی و بلاهت حاکم بر وضعیت. مردم همیشه در حال مداخله‌اند. مردم «خود را به کاری مشغول می‌کنند». دانشگاہیان در مباحثات بی‌معنی شرکت می‌جویند، و مواردی از این قبیل. کار حقیقتاً دشوار کناره‌گرفتن و عقب‌نشینی است. کسانی که در رأس قدرت‌اند اغلب حتی مشارکت «انتقادی» و گفت‌وگو را به سکوت ترجیح می‌دهند، زیرا درگیرکردن مان در گفت‌وگو به آنها اطمینان می‌دهد که انفعال شوم ما درهم شکسته است. از این رو، آراء ممتنع رأی‌دهندگان در داستان فوق یک عمل سیاسی راستین است: این عمل به شکلی نیرومند ما را با پوچی دموکراسی‌های امروزی مواجه می‌کند. وقتی شهروندان با انتخاب میان هیلاری کلینتون و دونالد ترامپ مواجه می‌شوند نیز دقیقاً باید به همین شیوه عمل کنند. در اواخر دهه ۱۹۲۰ وقتی از استالین پرسیدند که کدام انحراف بدتر است، انحراف راست‌گرایانه یا انحراف چپ‌گرایانه، او فوراً در پاسخ گفت: هر دوی آنها بدترند! آیا انتخاب پیش‌روی رأی‌دهندگان آمریکایی در انتخابات ریاست‌جمهوری ۲۰۱۶ از همین جنس نیست؟ ترامپ به‌وضوح «بدتر» است. او فساد و اضمحلال اخلاق عمومی را به نمایش می‌گذارد. او وعده یک چرخش راست‌گرایانه می‌دهد. اما دست‌کم می‌توان گفت او وعده تغییر می‌دهد. هیلاری «بدتر» است زیرا او تغییر نکردن را مطلوب جلوه می‌دهد. با وجود چنین انتخابی، نباید دست‌و‌پای خود را گم کنیم بلکه باید دست به انتخاب «بدترین» بزنیم، که به معنای تغییر است - حتی اگر تغییری خطرناک باشد - زیرا این تغییر فضایی می‌گشاید برای تغییری متفاوت و اصیل‌تر.

از همین رو نکته اساسی رأی‌دادن به ترامپ نیست - نه فقط نباید به چنین موجود کثافتی رأی داد، حتی نباید در چنین انتخاب‌هایی مشارکت کرد. نکته این است که با سردی به سراغ این پرسش برویم: پیروزی کدام‌یک برای سرنوشت پروژه‌های بخش رادیکال بهتر است، کلینتون یا ترامپ؟

ترامپ می‌خواهد آمریکا را دوباره بزرگ و باعظمت سازد، و او با ما هم در پاسخ به او می‌گوید که آمریکا همین حالا هم باعظمت است. اما آیا واقعاً چنین است؟ آیا واقعاً می‌توان کشوری را که در آن شخصی چون ترامپ فرصت رئیس‌جمهور شدن می‌یابد باعظمت دانست؟ خطرات ناشی از ریاست‌جمهوری ترامپ اظهر من الشمس است: او نه تنها وعده می‌دهد که قضات

محافظه‌کار را به دیوانعالی بفرستد؛ بلکه سیاه‌ترین محافل سفیدپوستان برتری طلب را بسیج کرده است و علنا با نیروهای نژادپرست ضد مهاجر لاس می‌زند؛ او قواعد بنیادی نزاکت را زیر پا می‌گذارد و نمادی است از فروپاشی معیارهای بنیادی اخلاقی؛ و در همان حال که برای فلاکت مردم عادی دل می‌سوزاند، عملاً حامی یک خط مشی نئولیبرالی خشن است که شامل معافیت‌های مالیاتی برای ثروتمندان، مقررات زدایی بیشتر و نظایر این‌ها می‌شود.

ترامپ یک فرصت طلب مبتدل است، ولی به‌رحال هنوز یک آدم محسوب می‌شود (در تقابل با موجوداتی چون تد کروزر و ریگ ساتنر که به گمان من بیگانگان فضایی‌اند).

ترامپ هرچه باشد قطعاً یک سرمایه‌دار موفق مولد و مبتکر نیست - او در ورشکسته شدن از همه سبقت می‌گیرد و سپس کاری می‌کند که مالیات‌دهندگان بدهی‌های او را لاپوشانی کنند.

لیبرال‌های وحشت‌زده از حضور ترامپ این ایده را رد می‌کنند که پیروزی ترامپ می‌تواند فرایندی را راه بیندازد که یک چپ اصیل از دل آن ظهور خواهد کرد. استدلال موردعلاقه آنها در مخالفت با این ایده اشاره به ظهور پدیده هیتلر است. بسیاری از کمونیست‌های آلمان از به قدرت رسیدن نازی‌ها در ۱۹۳۳ استقبال کردند و آن را فرصتی دانستند برای چپ رادیکال به‌عنوان تنها نیرویی که می‌تواند آنها را شکست دهد. چنانکه می‌دانیم، برآورد آنها از ظهور هیتلر یک اشتباه فاجعه‌بار بود. پرسش این است: آیا در مورد ترامپ هم اوضاع از همین قرار است؟ آیا ترامپ همان خطری است که همچون هیتلر موجب تشکیل جبهه‌های گسترده خواهد شد، جبهه‌ای که در آن محافظه‌کاران «بازناکت» و آزادی‌خواهان به همراه جریان اصلی لیبرال‌های پیشرو و بازمانده‌های چپ رادیکال دوشادوش هم می‌جنگند؟ فردریک جیمسون حق داشت هشدار دهد که نباید شتابزده عمل کنیم و جنبش ترامپ را به‌عنوان فاشیسم جدید معرفی کنیم: «مردم حالا می‌گویند این یک فاشیسم جدید است ولی اگر از من بپرسند می‌گویم نه هنوز. اما خب، اگر ترامپ به قدرت برسد، قضیه فرق می‌کند».

(دست بر قضا، اصطلاح «فاشیسم» امروزه غالباً به‌عنوان یک واژه تهی به کار می‌رود، یعنی وقتی سروکله چیزی آشکارا خطرناک در صحنه سیاسی پیدا می‌شود اما ما درک درستی از آن نداریم. خیر، پوپولیست‌های راست‌گرای امروزی را نمی‌توان به‌سادگی فاشیست نامید!) چرا هنوز نه؟

اولاً، این ترس که پیروزی ترامپ ایالات متحده را به دولتی فاشیستی تبدیل خواهد کرد مبالغه‌ای مضحک بیش نیست. ایالات متحده دارای بافتی چنان غنی از نهادهای مدنی و سیاسی گوناگون است که یک‌دست‌سازی [Gleichschaltung] آنها (یعنی یک‌دست کردن نهادهای سیاسی و اقتصادی و فرهنگی و اجتماعی به شیوه‌ای که در دولت‌های اقتدارگرا پیاده می‌شود) قابل اجرا نیست. پس، این ترس از کجا ناشی می‌شود؟ کارکرد این ترس آشکارا متحد کردن همه ما علیه ترامپ و از همین رو مبهم‌ساختن شکاف‌های سیاسی حقیقی است، یعنی شکاف‌های میان جریان چپ، که سنדרز آن را احیا کرده، و کلیتون که کاندیدای دموکرات است و حامی‌اش ائتلافی رنگین‌کمانی است متشکل از نئوکان‌های مدافع جنگ عراق نظیر پل ولفویتر قائم‌مقام وزارت دفاع جورج بوش و مداخله‌جویانی چون ریچارد آرمیتاژ دستیار وزیر دفاع رونالد ریگان در امور سیاست امنیت بین‌المللی.

ثانیاً، این واقعیت همچنان باقی است که ترامپ از همان خشمی کمک می‌گیرد که برنی سنדרز به یاری آن هواداران‌اش را بسیج می‌کرد. اکثریت حامیان ترامپ او را کاندیدایی ضدحاکمیت می‌دانند و هرگز نباید فراموش کرد که خشم مردمی بنا به ماهیتش شناور است و می‌توان آن را به مسیرهای مختلف هدایت کرد. لیبرال‌هایی که از پیروزی ترامپ هراس دارند واقعا از یک چرخش راست‌گرایانه رادیکال نمی‌ترسند. به تعبیر روبسیپر، آنها به بی‌عدالتی‌های حاکم بر زندگی اجتماعی ما معترف‌اند (و صادقانه نگران‌اند)، اما آنها می‌خواهند این بی‌عدالتی‌ها را با یک «انقلاب بدون انقلاب» علاج کنند (دقیقاً شبیه به مصرف‌گرایی امروزی که قهوه بدون کافئین، شکلات بدون شکر، آبجوی بدون الکل، تکثر فرهنگی بدون تنش، و غیره عرضه می‌کند): رویای تغییر اجتماعی بدون هرگونه تغییر واقعی، تغییری که در آن خون از دماغ کسی جاری نمی‌شود و لیبرال‌های خیرخواه در جزایر امن و بایئات خود پنهان می‌شوند. در سال ۱۹۳۷، جورج اورول نوشت: «ما همگی از تمایزات طبقاتی می‌نالیم، اما بسیار اندک‌اند افرادی که حقیقتاً خواهان برچیدن این تمایزات‌اند. در اینجا شما به این واقعیت مهم برمی‌خورید که هر عقیده انقلابی بخشی از قوت خود را از این اعتقاد پنهانی می‌گیرد که هیچ چیزی قابل تغییر نیست».

حرف اورول این است که نیروهای رادیکال دست به دامن نیاز به تغییر انقلابی می‌شوند، آن‌هم به‌مثابه نوعی نشانه خرافی که لزوماً به قطب مخالف‌اش منجر می‌شود یعنی جلوگیری از وقوع یگانه‌تغییری که واقعا مهم است؛ تغییر در کسانی که بر ما حکومت می‌کنند. در ایالات متحده واقعا چه کسانی حکومت می‌کنند؟ آیا از همین حالا نمی‌توان زمزمه جلسات مخفی‌ای را شنید که در آن‌ها اعضای «نخبگان» مالی و دیگر نخبگان سرگرم مذاکره بر سر توزیع مناصب کلیدی در دولت کلیتون‌اند؟ برای اینکه بفهمید این مذاکرات چگونه در تاریکی عمل می‌کنند، کافی است ایمیل‌های جان پودستا یا کتاب «هیلاری کلیتون: سخنرانی‌های گلدن ساکس» را بخوانید (کتابی با مقدمه‌ای از ژولیان آسانژ که به‌زودی منتشر می‌شود).

پیروزی هیلاری کلیتون پیروزی وضع موجودی خواهد بود که چشم‌انداز یک جنگ جهانی جدید بر آن سایه انداخته است (و هیلاری قطعاً نمونه بارز یک جنگجوی جنگ سرد است)، وضع موجودی که در آن ما به تدریج اما ناگزیر به ورطه فجایع محیط‌زیستی، اقتصادی، بشردوستانه و دیگر فجایع درمی‌غلطیم. برای همین است که نقد «چپ‌گرایانه» یان استاینمن از موضع من به‌غایت کلی مسلکانه است. او می‌نویسد: «با اینکه چندان نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم که چه خواهد شد، اما می‌دانیم که نیروی چپ برای مداخله در یک بحران باید سازماندهی و آماده شود و از طبقه کارگر و ستم‌دیدگان کمک بگیرد. ما به‌هیچ‌وجه نمی‌توانیم از نژادپرستی و زن‌سنجی‌ای تحلیل کنیم که بین ما تفرقه می‌اندازد و مبارزه‌مان را تضعیف می‌کند. ما همواره باید طرف

ستم‌دیدگان را بگیریم و مستقل باشیم، و برای رسیدن به یک راه خروج واقعی و چپ‌گرایانه از بحران بجنگیم. حتی اگر ترامپ برای طبقه حاکم فاجعه به بار آورد، برای ما نیز نتیجه‌ای جز فاجعه نخواهد داشت اگر بنیادی برای مداخله‌مان نریخته باشیم».

بدهی است چپ «باید سازماندهی و آماده شود و از طبقه کارگر و ستم‌دیدگان کمک بگیرد» - اما در این مورد، پرسش اصلی این خواهد بود: پیروزی کدام کاندیدا سهم بیشتری در سازماندهی چپ و گسترش آن خواهد داشت؟ آیا روشن نیست که ترامپ بسی بیش از هیلاری «بنیادی برای مداخله‌مان خواهد ریخت»؟ بله، خطر بزرگی در پیروزی ترامپ نهفته است، اما چپ «فقط» از طریق این نوع تهدید فاجعه جمع خواهد شد. اگر ما لختی و سکون وضع موجود را تداوم بخشیم، بی‌شک هیچ نوع اجتماع چپ‌گرایانه‌ای در کار نخواهد بود. به نقل از هولدرلین: «فقط جایی که خطر وجود دارد نیروی منجی نیز خواهد بالید». در انتخاب میان کلیتون و ترامپ، هیچ‌یک «طرف ستم‌دیدگان را نمی‌گیرد»، بنابراین انتخاب واقعی این است: پرهیز از رأی‌دادن یا انتخاب کسی که، با وجود بی‌ارزش بودن‌اش، فرصت بیشتری فراهم می‌آورد برای آزاد کردن پویای سیاسی جدیدی که می‌تواند

به رادیکالیزه شدن گسترده چپ منجر شوند. به هواداران ترامپ که ضد دستگاه حاکم اند فکر کنید، هوادارانی که ناگزیر از ریاست جمهوری ترامپ ناراحت خواهند شد. برخی از آنها به سندرز روی می‌آورند تا راهی برای بیرون ریختن خشم خود بیابند. به دموکرات‌های سرخورده‌ای فکر کنید که می‌بینند چگونه استراتژی میانه‌روی کلینتون حتی نتوانست بر چهره‌ای افراطی چون ترامپ پیروز شود. درسی که آنها خواهند آموخت آن است که گاهی، برنده شدن، یا استراتژی «ما همه با هم هستیم» جواب نمی‌دهد و در عوض باید شکافی ریشه‌ای ایجاد کنیم. بسیاری از رأی‌دهندگان فقیر مدعی‌اند که ترامپ حرف دل آنها را می‌زند. چگونه آنها می‌توانند خود را در صدای شخص میلیاردری بازشناسند که بورس‌بازی‌ها و شکست‌هایش یکی از علت‌های فلاکت‌شان است؟ راه‌های ایدئولوژی، رازآمیزند. وقتی حامیان ترامپ را با تعبیری چون «trash white» [سفیدپوستان فقیر و حاشیه‌نشین، به ویژه در جنوب آمریکا] تقبیح می‌کنند، به سادگی می‌توان در این تعبیر ترس از طبقات فرودست را تشخیص داد، ترسی که مشخصه بارز نخبگان دموکرات است.

عنوان و زیر عنوان یکی از گزارش‌های روزنامه گاردین درباره یکی از میتینگ‌های انتخاباتی ترامپ، ماجرا را بدین شیوه بیان می‌کند: «درون گردهمایی دونالد ترامپ: مردمی خوب و شریف در مدار بسته‌ای از پارانویا و نفرت. جماعت حامی ترامپ پُر است از مردمان صادق و محترم - اما فحاشی جمهوری خواهان تأثیری وحشتناک بر طرفداران شوی یک‌نفره او دارد». اما ترامپ چگونه به صدای چنین جمع کثیری از مردمان «صادق و محترم» تبدیل شد؟ ترامپ یک‌تنه حزب جمهوری خواه را ویران کرد، و هم دم‌ودستگاه حزبی قدیمی و هم بنیادگرایان مسیحی را دشمن خود کرد - هسته باقیمانده حامیان او اینک حاملان خشم پوپولیستی بر ضد دستگاه حاکم‌اند، و لیبرال‌ها این هسته را با توسل به عبارت «trash white» انکار می‌کنند - اما آیا آنها دقیقاً همان‌هایی نیستند که باید جذب آرمان چپ رادیکال شوند (کاری که برنی سندرز قادر به انجام‌اش بود). باید خود را از شر وحشت کاذب خلاص کرد، یعنی ترس از پیروزی ترامپ به عنوان وحشتی غایی که موجب می‌شود ما به‌رغم معایب آشکار کلینتون از او حمایت کنیم. اگرچه ظاهراً ترامپ مبارزه را باخته است، اما پیروزی او می‌تواند یک وضعیت سیاسی کاملاً جدید خلق کند که فرصت‌های تازه‌ای برای چپ رادیکال‌تر فراهم می‌سازد - یا، به نقل از مائو: «همه چیز زیر این آسمان در هرج‌ومرج محض است؛ وضعیت، عالی است».

منبع / روزنامه شرق

برچسب‌ها: [انتخابات](#) [1]

[دونالد ترامپ](#) [2]